

## تحلیل وضعیت کنونی جامعه افغانستان در پرتو مارکسیزم-لنینیسم-مائوئیسم

برای درک عمیق و بنیادی بحران فعلی افغانستان، ضروری است از تحلیل‌های سیاسی سطحی و رسانه‌ای عبور کرده و به لایه‌های زیرین تاریخی و ساختاری جامعه مراجعه نمود. وضعیت امروز - شامل حاکمیت طالبان، فروپاشی اقتصادی، سرکوب سیستماتیک زنان و کوچ گسترده - حادثه‌ای تصادفی یا صرفاً نتیجه «اشتباهات سیاسی» نیست. این شرایط، نقطه اوج انباشته‌ای از تضادهای حل نشده است که ریشه در مناسبات تولیدی، ساختار طبقاتی و موقف تاریخی کشور در نظام جهانی سرمایه‌داری دارد.

مارکسیزم-لنینیسم-مائوئیسم به عنوان یک روش تحلیلی، ابزاری برای فهم این واقعیت به شکل یک کلیت ارگانیک، پویا و سرشار از تناقض‌های درونی ارائه می‌دهد. سرنوشت افغانستان تنها توسط نیروهای ارتجاعی یا اشخاص خاص تعیین نمی‌شود، بلکه از طریق کشمکش نیروهای اجتماعی متضاد و در چوکات زیربنای اقتصادی مشخص شکل می‌گیرد.

نخستین گام در این تحلیل، تشخیص تضاد اساسی جامعه است. تضاد اساسی، آن تناقض بنیادی است که در سراسر یک تشکیل اجتماعی حضور داشته و ماهیت آن را شکل می‌دهد؛ تضادی که حل آن نیازمند دگرگونی بنیادی در ساختارهای اساسی جامعه است.

در مورد افغانستان، تضاد اساسی را باید تقابل بین توده‌های زحمتکش (شامل زراعت پیشگان فقیر و متوسط، کارگران شهری و روستایی، خرده‌بورژوازی زحمتکش و روشنفکران مترقی) در یک سو، و بلوک حاکم متشکل از مالکان بزرگ اراضی، بورژوازی کمپرادور وابسته به سرمایه انحصاری جهانی، قاجاقبران بین‌المللی و بوروکراسی فاسد، با پشتیبانی نیروهای امپریالیستی و قدرت‌های منطقه‌ای، در سوی دیگر دانست. این بلوک حاکم، نظامی را ایجاد و حفظ کرده که ماهیتی نیمه‌فئودالی و نیمه‌مستعمره دارد. منظور از «نیمه‌فئودالی» آن است که علیرغم نفوذ مناسبات سرمایه‌داری در شهرها، در روستاها - که قلب جغرافیایی و اجتماعی افغانستان است - روابط تولید فئودالی یا شبه‌فئودالی کماکان حاکم است. زراعت پیشگان، که اکثریت نفوس را تشکیل می‌دهند، عمدتاً فاقد زمین یا دارای زمین‌های ناچیز هستند و زیر فشار اربابان محلی، مالکان بزرگ و سوداگران محصولات زراعتی، مجبور به پرداخت سودهای کلان، کرایه‌های بالا و فروش محصول به قیمت ناچیز می‌باشند. این مناسبات، هرگونه امکان انباشت سرمایه توسط تولیدکننده را نابود کرده و چرخه‌ای از فقر و قرض ایجاد می‌کند. «نیمه‌مستعمره» بودن نیز به معنای وابستگی عمیق اقتصاد ملی به سرمایه و بازارهای جهانی تحت سلطه امپریالیزم است. این وابستگی از طریق میکانیزم‌هایی مانند قراردادهای استخراج معادن با شرکت‌های چندملیتی، اقتصاد تک‌محصولی، وابستگی به کمک‌های خارجی و حضور نظامی قدرت‌های بزرگ عمل می‌کند. این دو ویژگی درهم‌تنیده، نیروهای تولیدی را در سطحی نازل نگاه داشته، انکشاف مستقل صنعتی و زراعتی را ناممکن ساخته و جامعه را به تولیدکننده مواد خام و مصرف‌کننده کالاهای وارداتی تبدیل کرده است.

تضاد اساسی خود را در تمام عرصه‌های حیات اجتماعی نشان می‌دهد: در اقتصاد به شکل تولید غیرمولد، بیکاری ساختاری و تورم لگام گسیخته؛ در سیاست به شکل دولت‌هایی که نماینده اقلیت حاکم بوده و مشارکت مردمی را سرکوب می‌کنند؛ و در فرهنگ به شکل ترویج خرافات و ایدئولوژی‌های ارتجاعی برای تحمیل توده‌ها و مشروعیت‌بخشی به نظم موجود. اما این تضاد اساسی همیشه در هر مقطع تاریخی به شکلی عینی و ملموس بروز نمی‌کند. اینجاست که مفهوم «تضاد عمده» وارد تحلیل می‌شود. تضاد عمده، تضادی است که در شرایط مشخص تاریخی به تناقض پیشرو و تعیین‌کننده تبدیل شده و حل آن در آن مقطع، کلید پیشرفت مرحله‌ای مبارزه است. در شرایط کنونی افغانستان، پس از خروج نیروهای آمریکایی و ناتو و تسلط طالبان، تضاد عمده به صورت تقابل مستقیم توده‌های مردم با رژیم تیوکراتیک-سیاسی طالبان درآمده است. این تقابل در جاده، مکتب، محل کار و خانه تجربه می‌شود و مواردی چون سرکوب اعتراضات، محرومیت دختران از تعلیم، اخراج زنان از وظایف، انحلال نهادهای مدنی، سانسور رسانه‌ها و حکومت مبتنی بر ترور و ارباب، وجوه مختلف آن هستند.

با این حال، خطای تحلیلی آن است که تضاد عمده (مردم در مقابل طالبان) را با تضاد اساسی (توده‌ها در مقابل نظام نیمه‌فئودالی و نیمه‌مستعمره) یکی بگیریم. طالبان را نباید صرفاً به عنوان پدیده‌ای ایدئولوژیک یا قومی فهمید، بلکه آنان شکلی سیاسی و تاریخی برای تجلی و حفاظت از همان مناسبات نیمه‌فئودالی و وابسته هستند. طالبان به مثابه ابزاری ایدئولوژیک-نظامی، عملکردهایی کلیدی برای بلوک حاکم دارد: نخست، با سرکوب جنبش‌های مستقل کارگری، دهقانی و دموکراتیک، فضایی امن برای ادامه استثمار فئودالی و کمپرادوری ایجاد می‌کند؛ دوم، با تفسیر بنیادگرایانه از دین،

مشروعیتی ایدیولوژیک برای سلسله مراتب اجتماعی موجود ساخته و اندیشه انتقادی یا سکولار را خفه می‌کند؛ سوم، با برقراری نظم امنیتی مبتنی بر وحشت، شرایط انباشت سرمایه (اگرچه به شکل قاچاق‌محور) را برای قشرهای مرتبط با خود فراهم می‌آورد؛ و چهارم، در جغرافیای سیاسی منطقه به عنوان عاملی قابل پیش‌بینی یا بی‌ثبات‌کننده در بازی قدرت‌های بزرگ عمل کرده و از این طریق حمایت خارجی جلب می‌کند. بنابراین، مبارزه با طالبان، اگر صرفاً معطوف به سرنگونی این گروه و جایگزینی آن با دولتی بورژوازی-لیبرال باشد، به چرخه‌ای باطل منجر خواهد شد. تجربه بیست ساله پس از ۲۰۰۱ نشان داد که دولت تحت حمایت غرب نه تنها مناسبات نیمه‌فئودالی را در روستاها برنچید، بلکه خود به بورژوازی کمپرادور فاسد و وابسته‌ای تبدیل شد که فقر و نابرابری را تشدید کرد. راه حل واقعی، هدف قرار دادن خود مناسباتی است که هم طالبان و هم دولت پیشین را تغذیه و تولید می‌کرد.

برای درکی عینی‌تر، باید به ساختار طبقاتی کنونی افغانستان نگاهی دقیق‌تر داشت. این ساختار ساده و دو قطبی نیست، اما وجود طبقات و مبارزه طبقاتی در آن انکارناپذیر است. در قاعده هرم اجتماعی، زراعت پیشگان فقیر و بی‌زمین قرار دارند که اکثریت نفوس روستایی و بخش عمده‌ای از نفوس کشور را تشکیل می‌دهند. آنان یا کارگر زراعتی اند یا دهقانان خرده‌پایی که زمینشان کفاف معیشت را نمی‌دهد و ناگزیر به کارگری، کوچ فصلی یا قرض به سلف خوار تن می‌دهند. این طبقه بیشترین سهم را از فقر و محرومیت می‌برد، اما به دلیل پراکندگی جغرافیایی، سلطه فرهنگی و عدم سازمان‌دهی سیاسی، هنوز به عنوان نیرویی متحد و آگاه عمل نکرده است. زراعت پیشگان متوسط قشر کوچک‌تری هستند که زمینی نسبتاً کافی

دارند، اما زیر فشار مالکان بزرگ و نوسانات بازار در مضیقه‌اند. در شهرها، طبقه کارگر صنعتی به مفهوم کلاسیک محدود است، اما پرولتاریای گسترده شهری شامل کارگران ساختمانی، روزمزدها، رانندگان و شاغلان بخش خدمات غیررسمی می‌شود که شرایط کاری بی‌ثبات و فاقد حمایت اجتماعی دارند. خرده‌بورژوازی شهری شامل دکانداران کوچک، پیشه‌وران، معلمان و کارمندان جزء است که تحت تأثیر بحران اقتصادی به سرعت در حال فقیر شدن هستند، اما بخش‌های پیشرو آن (به ویژه محصلان و روشنفکران) می‌توانند متحدان مهمی برای جنبش انقلابی باشند.

در مقابل توده‌های زحمتکش، بلوک حاکم قرار دارد که رأس آن را مالکان بزرگ اراضی تشکیل می‌دهند. این طبقه مالکیت گسترده زمین و مراتع را در اختیار دارد و با بهره‌کشی از کار زراعت پیشگان و نظام‌های ناعادلانه‌ای مانند اربابان، معیشت و قدرت خود را تأمین می‌کند. قشر دیگر، بورژوازی کمپرادور است؛ سرمایه‌دارانی که در واردات کالاهای مصرفی لوکس، صدور مواد خام و تجارت قاچاق سرمایه‌گذاری می‌کنند و اقتصادشان وابسته به روابط خارجی است. این دو قشر غالباً درهم‌تنیده هستند و به آنان باید بوروکراسی ارشد دولتی و نظامی را افزود که از طریق فساد اداری به ثروت‌اندوزی می‌پردازد. رژیم طالبان در حال حاضر ماشین سرکوب سیاسی این بلوک حاکم است و بسیاری از اعضای ارشد آن یا از خانواده‌های مالک و قاچاقبر هستند یا با آنان پیوندهای تنگاتنگ دارند. ایدئولوژی بنیادگرایانه پوششی مشروعیتی برای حفظ این نظم طبقاتی فراهم می‌کند.

نقش امپریالیزم در تثبیت این ساختار، نقشی تعیین‌کننده و تاریخی است. از زمان «بازی بزرگ» قرن نوزدهم، افغانستان عرصه رقابت قدرت‌های

خارجی بوده است. در دوران جنگ سرد، آمریکا با حمایت از مجاهدین، بنیادگرایی اسلامی را تقویت و مسلح کرد. پس از ۲۰۰۱، اشغال کشور توسط ناتو به رهبری آمریکا به ایجاد دولتی دست‌نشانده و فاسد انجامید که نتوانست حمایت توده‌ها را جلب کند. طالبان نیز با توافقاتی استراتژیک با آمریکا و ناتو توانست قدرت را به دست گیرد. امروز قدرت‌هایی مانند چین و روسیه در حال رایزنی با طالبان برای تضمین منافع خود هستند. این مداخلات خارجی همواره مانع استقلال واقعی و انکشاف خودجوش افغانستان شده است.

یکی از بارزترین جلوه‌های این نظام ستمگر، وضعیت زنان است. سرکوب زنان در افغانستان کنونی را نمی‌توان صرفاً «سنن فرهنگی» یا «تفسیر افراطی از دین» دانست. این سرکوب، ستمی طبقاتی با کارکردهای اقتصادی و ایدیولوژیک مشخص است. از نظر اقتصادی، حذف زنان از تعلیم و اشتغال، نیروی کار عظیمی را از چرخه تولید اجتماعی خارج کرده و آنان را به کارگران بدون معاش خانگی تبدیل می‌کند که هزینه‌های اجتماعی سرمایه را کاهش می‌دهد. از نظر ایدیولوژیک، کنترل بدن و زندگی زنان، سنگ بنای خانواده پدرسالار و نظم اجتماعی ارتجاعی حاکم است. بنابراین، مبارزه برای رهایی زنان، جدا ناپذیر از مبارزه برای سرنگونی کل نظام نیمه‌فئودالی و نیمه‌مستعمره است و جنبش زنان در افغانستان، جنبشی ضدسیستم و انقلابی است.

وضعیت جوانان نیز تفاوتی با سایر لایه‌های جامعه ندارد. نسل جوان در برابر آینده‌ای بسته، محرومیت از آموزش و کار، و حذف کامل فضاهای تفریحی و فرهنگی مجاز قرار گرفته است. پیامد این بن‌بست یا کوچ‌های

پرخطر است که نیروی زنده و مولد جامعه را می‌فرساید، یا انباشت یأس و انفعال اجتماعی که بالقوه می‌تواند به اشکال گوناگون افراط‌گرایی تبدیل شود. چنین وضعیتی نه «ثبات» مورد ادعای نظام حاکم، بلکه انباشت یک بحران انفجاری است که زیر پوستهٔ خاموش سرکوب پنهان شده است.

آنچه به عنوان «ثبات» تحت حاکمیت طالبان معرفی می‌شود، در واقع انسداد کامل سیاسی و اجتماعی است. تضادها حل نشده، بلکه تنها به زیر سطح رانده و فشرده‌تر شده‌اند. جامعه از هرگونه مجرای قانونی یا مسالمت‌آمیز برای ابراز نارضایتی محروم است. از دیدگاه مارکسیزم-لنینیسم-مائوئیسم، این مرحله‌ای از بحران انقلابی است که هنگامی پدید می‌آید که «طبقات زیردست نخواهند» و «طبقات فرادست نتوانند» به زندگی به شیوه سابق ادامه دهند. خشم و نارضایتی در میان توده‌ها انباشته می‌شود، در حالی که رژیم حاکم مشروعیت خود را از دست می‌دهد.

اما بحران به خودی خود به انقلاب منجر نمی‌شود. انقلاب نیازمند سوژه انقلابی آگاه و سازمان‌یافته است. تجربه تاریخی مبارزات چپ در افغانستان سرشار از درس‌های مثبت و منفی است که از جمله ضعف‌های تاریخی می‌توان به تقلید مکانیکی از مدل‌های خارجی، درک نادرست از مسئله ملی و مذهبی، گرایش‌های فرقه‌ای و دوری از زندگی واقعی توده‌های دهقانی اشاره کرد. پیروزی در آینده مستلزم یادگیری از این اشتباهات است.

افق استراتژیک برای تغییر بنیادی در افغانستان، انقلاب دموکراتیک نوین است. این مفهوم که توسط مائوتسه‌دون توسعه یافته، برای جوامعی با شرایط مشابه افغانستان طراحی شده است. این انقلاب «دموکراتیک» است

زیرا علیه فئودالیزم و سلطه امپریالیستی مبارزه می‌کند و خواستار اصلاحات ارضی رادیکال، استقلال ملی و حقوق دموکراتیک برای توده‌هاست. اما «نوین» است زیرا تحت رهبری طبقه کارگر و از طریق حزب پیشتاز کمونیستی که بر اصول مارکسیزم-لنینیسم-مائوئیسم استوار است، صورت می‌گیرد. نیروی اصلی این انقلاب، اتحاد کارگران و زراعت پیشگان است که اکثریت قاطع جامعه را تشکیل می‌دهند. خرده‌بورژوازی شهری و روشنفکران مترقی متحدان قابل اعتماد این اتحاد هستند. هدف فوری، سرنگونی سه کوه ستم: امپریالیسم، فئودالیزم و سرمایه‌داری بوروکراتیک-کمپرادور است.

در مورد شکل مبارزه، با توجه به ساختار عینی افغانستان - جغرافیای کوهستانی، نفوس پراکنده روستایی و سنت مبارزه مسلحانه - استراتژی جنگ خلق درازمدت قابل اتکاترین راهبرد به نظر می‌رسد. این جنگ، شکلی از مبارزه مسلحانه توده‌ای است که در آن مناطق روستایی به عنوان «پایگاه‌های انقلاب» عمل می‌کنند. روند کار با سازماندهی سیاسی و بسیج توده‌های دهقانی آغاز می‌شود، نیروهای مسلح مردمی ایجاد می‌شود و به تدریج با اجرای اصلاحات ارضی در مناطق آزادشده، محاصره شهرها از طریق روستاها صورت می‌گیرد. این فرآیند طولانی و پرپیچ‌وخم است که صبر تاکتیکی، انعطاف و پیوند با توده‌ها را می‌طلبد. مبارزه مسلحانه تنها جنبه نظامی نیست، بلکه با مبارزه سیاسی، ایدیولوژیک و اقتصادی گره می‌خورد. ایجاد حکومت‌های مردمی دوگانه در مناطق آزاد شده، آموزش سواد و برپایی شوراهای دهقانی بخشی جدا ناپذیر از این روند است.

همچنین، مبارزه برای رهایی زنان باید از نخستین روزهای سازماندهی در قلب این فرآیند قرار گیرد. تشکیل گروه‌های زنان انقلابی، آموزش سیاسی و نظامی به آنان و مبارزه با ایدیولوژی پدرسالاری در درون جنبش، امری حیاتی است. به همین ترتیب، درک صحیح از تنوع قومی و زبانی افغانستان و مبارزه با شوونیسم برای اتحاد تمام مردمان ساکن این کشور ضروری است.

در پایان، تحلیل وضعیت کنونی افغانستان از این منظر، نه تصویری از ناامیدی، بلکه درکی از امکان‌های بنیادی تغییر را ارائه می‌دهد. رنج کنونی مردم افغانستان محصول نظامی جهانی و محلی ناعادلانه است. مبارزه برای تغییر این وضعیت، مبارزه‌ای هم در سطح ملی و هم در سطح بین‌المللی است. شکستن زنجیرهای نیمه‌فئودالی و نیمه‌مستعمره، مستلزم اراده جمعی انقلابی، صبوری در سازماندهی و شجاعت در نبرد است. افغانستان با تاریخ مقاومت مردمی خود، این پتانسیل را در درون خویش حمل می‌کند. وظیفه روشنفکران و فعالان انقلابی، نه نومی‌دی، بلکه کار مداوم برای پرورش، سازماندهی و رهبری این ظرفیت در مسیری است که به رهایی واقعی تمام ستمدیدگان این سرزمین بینجامد.